

فصل خون

نویسنده: ایوب آقاخانی

اشخاص نمایش:

۱- علاءالدین نسبتا پیر

۲- نبات جوان

۳- سیروان نوجوان

۴- صادق ساچمه همسن علا

۵- آسیه پیر

(۱)

(صدای چرخش و ناله قلم خوشنویسی در تاریکی... نور گشوده می شود به گوشه ای از

خانه کم سلیقه اما دوست داشتنی «علاءالدین» که در آن ، چون همیشه ، گوشه ای نشسته ،

به کار خطاطی است. عمیقا پیدااست که زنی در زندگی او نیست. از شمایلش ؛ از سلیقه

اش ؛ از پوششش ؛ عینکی «ته استکانی» دارد که آویزان گردنش است. می نویسد.

آنسوترک «نبات» نشسته. جوان و محجوب ؛ و کمی معذب.

لحظاتی در سکوت، فریاد پر زجر قلم «استاد علاء» را داریم. «نبات» منتظر و مضطرب به

«علاء» خیره است و «علاء» بی هیچ نگاهی می نویسد. بیرون به نظر بارانی است)

علاء گفتی اسمت چی بود؟

نبات «نبات» !

علاء چه اسمی !

نبات	معذرت می خوام!
علاء	چرا؟
نبات	اسمم...
علاء	چشه؟
نبات	بد نیست؟
علاء	(عینک به چشم می زند و نیم نگاهی می کند) شیرینه!
نبات	ممنونم.
علاء	چرا؟
نبات	(لبخندی می زند - گیج) اسمم...
علاء	(مکثی می کند) اومدی پی پسره؟
نبات	«سیروان»! ها!

علاء	کجا دیدمت؟
نبات	نمی دونم.
علاء	مال این دور و برایی؟
نبات	نه!
علاء	از کجا میای؟
نبات	از همین جا؛ ولی... خودم... یعنی پدرم مال کوههای سبلانه!
علاء	پس شیرینی اسمت هم از اونجا میاد.
نبات	نه!
علاء
نبات	«نبات» که ترکی نیست.
علاء	شیرین که هست. عین عسل همونجا!

نبات	معذرت می خوام... ممنونم!
علاء	این درسته که می گن ، تو سبلان، قد گلها از آدمها بلندتره؟
نبات	درسته!
علاء	اینجا چه می کنی؟
نبات	دو ساله اینجام. دریای جنوبو دوست دارم.
علاء	!!؟
نبات	آبان پنجاه و هفت ، یکی یه دونه تیر خوردن!
علاء	کیا؟
نبات	پدر و مادرم. پدرم تو خیابون ، مادرم تو خونه از یه دزد! منم نمودم.
علاء	جنوب... این همه شهره. اینجا چه می کنی؟
نبات	آشنا دارم اینجا!

علاء	«صادق ساچمه»!
نبات	ها؟!
علاء	گست اونه؟
نبات	ها!
علاء	بی کسی که!
نبات	معذرت می خوام.
علاء	خدا بیامرزه نه نه باباتو!
نبات	خدا رفتگان شمارم بیامرزه!
علاء	«صادق» رو خوب می شناسم. کیته؟
نبات	آشناس!
علاء	اینجام که چند وقته سرو صداس! اومی پی آسایش!!

نبات

می گن موقته!

علاء

هه! می گن زندگی مام موقته ؛ ولی کو؟! لا کردار کش میادا! جونمونو نمی سونن بریم پی

کارمون!

نبات

دور از جون!

علاء

من رضا شاهو دیدم! جوون بودن اون موقع!

نبات

(لبخندی می زند)...

علاء

(به طرف «نبات» برمی گردد) الان پیرم؟

نبات

نه شکر خدا!

علاء

راس می گی؟

نبات

بعله!

علاء

پیداس مهربونی!

نبات

ممنونم.

علاء

با این برو و ... مهربونی، ... تو رو چه به «صادق ساچمه»؟

نبات

(گیج) معذرت می خوام... ممنونم!

علاء

می دونی چیکاره س؟

نبات

آقا «صادق»؟

علاء

اوم!

نبات

فکر کنم بدونم! چند باری وردست مجلسش بودم.

علاء

(سیگاری روشن می کند- قلم را زمین می گذارد) از پیش «صادق» که بیای، نباس دود

اذیتت بکنه!

نبات

!!؟

علاء

کارش فقط خرید و فروش نیست. قلاجهای بدی هم می زنه. سالهاست.

فصل خون

نبات	یعنی چی؟
علاء	کارش همینه! که تریاک بکشه و گیج بشه. مجلس کدومه؟ زارون؟! (می خندد)
نبات	(دست و پایش را جمع می کند) معذرت می خوام!
علاء	چرا؟
نبات	کارش...
علاء	به تو چه؟
نبات	آشناس!
علاء	منم از این آشناها زیاد دارم. راحت باش!
نبات	ممنونم! (مکث طولانی) ولی دیدم ازش که باد کافر از تن این و اون انداخته. پدرش بابا زار
	اسمی بوده این حوالی. اما می گن خودش هم زبون از ما بهترون رو می دونه.
علاء	بودم باهاش! یه زمانی خواستم نون در آرم. خیر سرم خاطرخواه شده بودم. گفت بیا کنارم.

رفتم. تو یکی از سفرامون خوردیم به بارون! نزدیکای کازرون بودیم. می اومدیم طرف بندر. بارون هم که سیل؛ عین امروز! اوووه مال خیلی وقت پیشه این حرف! نشست پای بساط. گفت « تو این آب و هوای نموک نکشیم ، چیکار کنیم؟ سیگار تو این رطوبت از هم وامیره .» بعد لباسو چسبونند به پستونک و افور و هی مک زد! اون موقع هم مثل همین الان ، لب بالایش عین لیفه تنون خوابیده بود رو دندوناش! اونوقت باید می دیدی با اون لب چه می کنه، حقه بی صاحب! رفته بودم تو بحرش! یه خرده که گیج شد ، شروع کرد. همه چی رو ریخت رو دایره! تو چند تا شهر ، صیغه ای داشت. یه سیزده ساله تو بندرعباس ؛ یه شونزده ساله تو آبادان ؛ اینجام که زار و زندگیش بود. یکیشونو دیدم. دختر زبون بسه عین عروسک آبنوس! بعضی شما نباشه!

(معذب) معذرت می خوام... ممنونم!

نبات

حالم بد شد. خیر سرم عاشق پیشه بودم ؛ پی نون و آبی واسه زندگیم رفته بودم. دیدم

علاء

دخترهای مردمو به اسم طلب جن و باد می گیره به دندوناش. خورد تو ذوقم. ولش کردم.

(مکث) تو که از اون دخترها نیستی... ها؟

نبات

.....

چرا اینجوری نگام می کنی؟ ناتو بود! گمونم هنوزم هست. سه سال هم امنیه ها پی اش

علاء

بودن! یه بار تو برازجون گرفتنش!

نبات

آقا «صادق» رو؟!

علاء

«آقا» زیادشه دختر!

نبات

معذرت می خوام!

علاء

گرفتن بستنش به نخل و یه آفتابه پر خاک بستن به... بی ادبی نباشه!

نبات

(دستپاچه) ممنونم!

علاء

همه گفتیم ، فقط عقیم نمیشه ؛ یقین جون می ده! ولی جست! انقلاب که شد ، خودشو

مخفی کرد تا آنها از آسیاب بیفته. دیگه پی اشون نبودن. خودشم نشست یه گوشه به مظلوم

نمایی. (مکث - پکی به سیگار) تا کی نقش درآد!

نبات پس... پول و زندگی... شما؟

علاء دوباره چسبیدم به قلم و نی! نه فقط خطاطی! ساز هم می ساختم. یعنی می بریدم و

می تراشیدم. باز نی! دوزار بیشتر از خطاطی بود، پولش!

نبات یعنی گرفتیش؟

علاء چیو؟

نبات همون... خانمو... که دوست داشتین.

علاء نه!

نبات معذرت می خوام...

علاء عین خودت با وجاهت بود!

نبات	ممنونم.
علاء	اصلا نمی دونم کجاست!
نبات	براتون دعا می کنم.
علاء	که چی بشه؟
نبات	که به آرزوتون برسین!
علاء	آرزوهای آدمها، عوض می شن!
نبات	(ساده و صمیمی) آرزوتون الان چیه؟
علاء	(مدت طولانی خیره به نبات می نگردد)
نبات	(دستپاچه) استاد «علاءالدین»!
علاء	من خیلی پیرم؟
نبات	اصلا!

علاء	راست بگو!
نبات	(مکث - سرگردان) «سیروان» کجاست؟
علاء	تو رو با هفت من سریش نمی شه چسبوند به «صادق»!
نبات	معذرت می خوام.
علاء	چرا؟
نبات	«صادق» ...
علاء	آشناه. بیشتر که نیس!
نبات	نه!
علاء	از این آشناها منم دارم. (عینکش را برمی دارد و می نویسد!))
نبات	«سیروان» کجاست؟
علاء	میاد.

نبات	یعنی پیش شما نیست؟
علاء	(صدای ناله های قلم) چه فرقی می کنه؟
نبات	فرقی نمی کنه؟
علاء	باهاش چیکار داری؟
نبات	گفتم که.
علاء	یادم نمیداد!
نبات	ا! گفتم. حواستون کجاست؟
علاء	(مکشی می کند. به طرف نبات سر می چرخاند) آگه پرت هم شده باشه ، خودت کردی.
نبات	!!؟
علاء	با این بر و رو اسم شیرینت!
نبات	(بسیار معذب) ممنونم.

«علاء» مدتی طولانی به او و دستپاچگی اش خیره است. چشمانش بی عینک ، جمع شده

اند! انگار تلاش می کند چیزی ببیند یا بهتر ببیند. برمی گردد و دوباره می نویسد. صدای

نالہ قلمش...

علاء گفتی «آسیه» چی شد؟

نبات رفته ولایتش. تنها کسش افتاده تو بستر!

علاء خواهرش بود گمونم. نه؟

نبات خواهر بزرگترش. آره.

علاء پس اون سر مملکتہ الان!

نبات من جاش هستم.

علاء «سیروان» می دونه؟

نبات حالیش می کنم.

علاء

اون به دایه ش عادت کرده. سالهاست.

نبات

خب «آسیه» تا چند روز دیگه برمی گرده از کردستان.

علاء

اگه بمیره چی؟

نبات

(جیغی خفه از گلو می جهانند) خدا نکنه!

علاء

خواهرشو می گم.

نبات

فرقی نمی کنه. اونقدری که «آسیه» خواهرشو می خواد، چیزیش بشه، بلاش دامن ما رو

می گیره!

علاء

(نگاهی به «نبات» می کند)!!؟

نبات

خب باید... «آسیه» رو روبراه کنیم. می افته که از غصه!

علاء

گمون نکنم. اگه انقدر مهم بود که تو همون «بوکان» می موند پیشش.

نبات

هر کدوم به دلیلی جای خودمون نیستیم. شما چه می دونی تو دلش چه خبره؟

- علاء «آسیه» با من نداره. چیزی بود بهم می گفت. الان سی ساله اینجاست.
- نبات هر کسی یه گوشه دلش مال خودشه. کلیدشم دست این و اون نمی ده.
- علاء (می خندد- آرام و در خود- صدای ناله قلم او).....
- نبات (رشته کلام را تعویض می کند) چشاتون ضعیفه استاد؟
- علاء نه! این عینکو واسه خوشگلی می زنم! (می خندد)
- نبات پس چرا موقع نوشتن به چشمتون نیست؟
- علاء (لحظه ای دست می کشد- سکوت) من... با دلم می نویسم. کور هم بشم ، افسار قلم دست دلمه. بدونم کجا بذارم نوک قلمو باقیش با خودشه. پیداس که هنوز اینجا همه رو نمی شناسی.
- نبات !!؟
- علاء همه می دونن «علاءالدین» با قلم چه می کنه. خیلی ها عین «سیروان» پیش من مشق

می گیرن. خیلی ها بچه هاشونو می سپرن بهم که زبون قلم رو یادشون بدم.

نبات ولی «آسیه» می گفت ، «سیروان» طفل که بود بابا ننه ش مردن از مریضی!

علاء (می ماند) منظور؟

نبات پس بابا ننه ش دست شما نسپردنش.

علاء «آسیه» بزرگش کرده. اون سپردش دست من. دایه شه خب!

نبات (قانع شده) بعله.

علاء از کجا می شناسی «آسیه» رو؟

نبات آشناس!

علاء دو ساله اینجایی ، اونوقت همه جنوب هم آشناتن؟!

نبات دروغ که نمی گم.

علاء

نبات

دنيا کوچیکه خب!

علاء

..... خیلی هم کوچیکه!

نبات

«آسیه» جای خواهر بزرگتر منه. من به امید آقا «صادق» اینجا بودم ، ولی «آسیه» تا دید پی

کارم و نمی خوام دستم جلو کسی دراز باشه ، منو گرفت زیر پرش. چند جا سفارشمو

کرد. انقدری که «آسیه» هوامو داشت ، آقا «صادق»

علاء

(بی حوصله) گفتم «آقا» زیادشه دختر.

نبات

چی؟!؟

علاء

تو به این وجاهت ، چطور به «صادق» می گی «آقا»؟

نبات

معذرت می خوام... ممنونم.

علاء

«سیروان» رفته «درشتی» بیره از نی زار!

نبات

چی؟!؟

علاء

فرستادمش پی قلم درشت. شاگردای من باش خودشون قلمشونو بیرن!

نبات

(نگران) تو این هوا؟ تو این باد و بارون؟! ناخوش می شه بچه!

علاء

«بچه»؟! سیزده سالشه!

نبات

شما که می دونین اون با بچه های دیگه فرق داره! هر کی بیبتش اینو می فهمه ، اونوقت ،

شما که معلمشی...

علاء

داد و بیداد نکن دخترا! کسی که نی زار رو نبینه ، زبون قلم حالیش نمی شه. آفتاب و باد و

بارون هم توفیری نمی کنه. فوقش سه روز می چاد.

نبات

اون امانته!

علاء

دست من یا تو؟

نبات

چه فرقی می کنه؟

علاء

خیلی فرقشه!

نبات

گمونم دست هر دومون.

علاء

نگران نباش! میاد! بار اولش نیست.

(صدای رعد و برقی جاندار فضا را می پوشاند. چشمان «نبات» آشکارا پر از نگرانی است.

«علاء» در سکوت می نویسد. صدای ناله قلمش در فضا می پیچد...)

(۲)

«سیروان» در حالی که آب از سر و رو و لباسش می چکد ، با چند نی بلند بریده در دست

، ایستاده و نفس نفس می زند. ملتهب است. «علاء» در حالی که عینک به چشم دارد ،

نگران احوالات اوست. باران بیرون شاید که دقایقی است ، قطع شده. لحظاتی به همین

منوال میانشان می گذرد)

علاء خوبی پسر؟

سیروان (نی ها را به زمین می ریزد) نی! درشتی!

علاء تو چت شده؟

سیروان بریدم.

علاء خب بردار! خودت باید آماده ش کنی.

سیروان خوابم میاد!

فصل خون

علاء	چی؟!!
سیروان	«آسیه»!
علاء	نیست.
سیروان	«آسیه»!
علاء	گفتم نیست. نمی شنوی؟
سیروان	کجاست؟
علاء	شهرش! میاد!
سیروان	کی رفته؟
علاء	صبح انگار!
سیروان	خوابم میاد!
علاء	تو که سر تا پا خیسی! نپرونده سرما خوابتو؟

سیروان

«آسیه» گفته هر وقت رعد و برق بزنه تو نیزار، نی ها پر لکه های خون می شن!

«علاء» نی ها را برمی دارد. عینک می زند. بررسی می کند. متعجب است. نی ها را به

دست «سیروان» می دهد)

علاء

بگیر!

سیروان

(بیخودانه و پریشان می گیرد) «آسیه»!

علاء

(کلافه) یکی به اسم «نبات» اومده سراغت. جای «آسیه». آشناشه. «آسیه» بهش گفته وقتی

نیست، هواتو داشته باشه.

«نبات» وارد می شود. از دیدن احوالات و سر و تن خیس «سیروان» خشکش می زند.

نگاهی به «علاء» و نگاهی به «سیروان» می کند)

علاء

(به «سیروان») همینه!

نبات

(به زحمت کلافگی و پریشانی اش را پنهان می کند) سلام.

- سیروان
- علاء جواب سلام واجبه پسر!
- سیروان (لحظاتی مکث می کند- ناگهان) «آسیه»!
- نبات (سریع) میادا! میادا! زود! من اینجام. اسمم «نبات» نه.
- سیروان «آسیه»!
- علاء گفت «نبات» پسر! نشیدی؟ (آرامتر) از اسمش سقت شیرین نشد؟
- نبات تو «سیروان» ئی. مگه نه؟
- سیروان
- نبات از چیزی ترسیدی؟
- علاء بار اولش نیست که تو رعد و برق بیرون زده! مردیه واسه خودش!
- نبات آره؟

.....	سیروان
چرا حرف نمی زنی؟	نبات
خوابم میاد.	سیروان
(آرام می خندد) عجب حکایتیه!	علاء
می ریم خونه ، لباساتو عوض می کنی و می خوابی...	نبات
(سریع) نه!	علاء
!!!	نبات
اون جایی نمی ره.	علاء
یعنی چی؟	نبات
امانته. تا «آسیه» برگرده ، خونه استادش می مونه!	علاء
ولی...	نبات

علاء

«سیروان» پسر! برو لباساتو عوض کن!

نبات

اینجا؟!

علاء

یه چیزی پیدا می شه تنش کنه «نبات» خانم! بی رخت و لباس نمی مونه.

نبات

ولی «آسیه» گفته که...

علاء

(سریع) هواشو داشته باشی؟ حرفی نیست. قدمت سر چشم. تا برگرده اینجا باش! همراه

«سیروان». «علاءالدین» هر چی نباشه ، دو تا چیز هست: خطاط و... مهمون نواز!

نبات

.....

علاء

اکراه نباشه خانم. گوشه دنجی برای شما دو تا پیدا می شه. من همینجام. تکون نمی خورم.

همینجا هم می خوابم.

نبات

تا کی؟

علاء

تا وقتی «آسیه» برگرده. بچه امانته!

نبات

برای همین فرستادیش تو باد و بوران پی دو تا تیکه نی؟

«علاء» برآشفته برمی گردد ، نگاهی به «نبات» می کند. «نبات» رفته است. به طرف

«سیروان» برمی گردد)

علاء

گشنت نیست؟

سیروان

(سر تکان می دهد و به نشانه نفی!)

علاء

گرچه ، گشنت تم بود ، چیزی نداشتیم بخوری.

سیروان

«آسیه» گفته هر وقت رعد و برق بزنه تو نیزار ، نی ها پر لکه های خون می شن!

علاء

امروز حالت خوش نیست. چند تا سرمشق بهت می دم. فردا که حالت جا اومد برام می

نویسی. این درشتی ها رم خودت آماده کن! اگه بهت رکاب نداد ، بیار خودم نوکشو تیغ

بندازم. (مکث) ولی می دونم بلدی... (در حال نوشتن) یه بیت دیگه از حافظ... (زیر لب

می خواند)

فصل خون

«سیروان» خشک ، به جا مانده. نی ها را به دست دارد. صدای قلم استاد در فضا می نشیند.

«سیروان» بیخودانه زیر لب چیزی می گوید. ما تنها تکان لبهایش را می بینیم...

(۳)

(در تاریکی صدای فریاد «علاء» را می شنویم که «نبات» را صدا می زند)

علاء

(بلند و کمی ملتهب) «نبات»! «نبات»!

(نور گشوده می شود به همان فضای قبلی که این بار «سیروان» نشسته و خونسرد به نقطه ای

خیره است و «علاء» با چند برگ در دست ایستاده و منتظر ورود «نبات» است. او کمی به

نظر کلافه می رسد. «نبات» وارد می شود. لحظه ای از دیدن تصویر آن دو و التهاب نسبی

استاد ، می ماند)

نبات

چی شده؟

علاء

همین چند روزه دروغ هم که یادش دادی!

نبات

دروغ؟!!

علاء

ادبش چی شد؟ تا دیروز «سیروان» این نبود!

فصل خون

نبات	چی شده؟
سیروان	(زیرلب) خوابم میاد.
علاء	از من می پرسی؟
نبات	«سیروان»!
سیروان
علاء	من بهش سرمشق داده بودم.
نبات	ننوشته؟
علاء	چرا؟ (آرامتر) خوبم نوشته.
نبات	خب؟
سیروان	(زیرلب) خوابم میاد.
علاء	تو بهش چیزی گفتی؟

نبات	خب آره.
علاء	چرا؟
نبات	معذرت می خوام.
علاء	برای چی؟
نبات	ها؟!؟
علاء	برای چی معذرت می خوای؟
نبات	حرفهام...
علاء	مگه چی گفتی؟
نبات	خیلی چیزا!
علاء	درباره خط!
نبات	خط؟!؟

علاء (کاغذهایی را که به دست دارد، بالا می گیرد) اینا!

نبات نه! خط نه!

علاء (به «سیروان») خب پسر! کار اینم که نیست.

سیروان خوابم میاد.

نبات تو این دو روز اصلا نخوابیده!

علاء (مکث) چرا؟!

نبات (شانه بالا می اندازد) هر کاری می تونستم کردم.

سیروان «آسیه»!

علاء (به «سیروان») بهت نگفتم میاد؟ برای همیشه که نرفته!

سیروان خوابم میاد.

نبات (زیر لب) پناه بر خدا!

علاء	(نگاهی به «نبات» می کند و دوباره به «سیروان» زل می زند) به استادت نمی گوی پسر؟
نبات	چیو؟
علاء	خودش می دونه.
سیروان	(آرام) کار شماست!
علاء	(کلافه و بلند) کار من نیست!
نبات	این جا چه خبره؟!
علاء	از ایشون پرسین!
نبات	«سیروان» جان!
سیروان	(همچنان آرام - خیره) سرمشق خودتونه!
علاء	(برمی آشوبد) دروغ؟ آره؟ تو که اینطوری نبودی بچه!
نبات	(مستأصل) «سیروان» جان، دروغ خیلی بده!

سیروان	من دروغ نمی گم.
علاء	(بلندتر) می گی! داری می گی!
نبات	چی گفته مگه؟
	(«علاء» بی کلامی ، یکی از کاغذها را به دست «نبات» می دهد)
نبات	ممنونم.
علاء	(کلافه) برای چی؟!
نبات این برگه ...
علاء	بخونش!
نبات	(سریع) معذرت می خوام! (می خواند) خب؟
علاء	بلند!
نبات	«غبار غم برود ، حال به شود حافظ»

تو آب دیده از آن رهگذر دریغ مدار! « درست خوندم؟

علاء (کاغذ دیگر را به دست «نبات» می دهد)...

نبات اینم بخونم؟

علاء بلند!

نبات ... « من هراسم نیست

اگر این رویا ،

در خواب پریشان شبی می گذرد... »

(مکثی می شود. «نبات» آرام به «علاء» و «سیروان» نگاهی می کند)

علاء این دو تا که خوندی یکی ان؟

نبات نه!

علاء پس این شازده چی می گه؟

نبات

«سیروان» جان! معلومه که فرق دارن!

سیروان

من سرمشق استاد رو نوشتم!

علاء

بفرما!

نبات

چی شد؟

علاء

سرمشق من بیت حافظه! آقا برام یه چیز دیگه نوشته که نه تو گفتی بهش ، نه من! اونوقت

هی می گه ، «سرمشق خودتونو نوشتم .» (سیگاری روشن می کند) حافظ کجا ، این کجا

؟ (می نشیند)

«نبات» انگار که حدس نگران کننده ای زده در تمام این مدت به «سیروان» خیره مانده. در

سکوت صحنه ، «علاء» دقایقی سیگار می کشد)

علاء

(آرام) البته.... خوبم نوشته..... انقدر خوب که دیگه فکر می کنم ، نیازی به سرمشق

استاد نداره..... ولی نقل یه چیز دیگه س! (چند قلاج فاخر به سیگارش می زند) دروغ!

شاگردای من هیچوقت دروغ نمی گن!... (سکوت، دود، سیگار) معلوم نیست از کجا

آوردتش!

(تداوم سکوت)

سیروان (آرام) من سرمشق استاد رو نوشتم!

علاء (عصبی) پاشو برو بیرون!

سیروان (بلند می شود) خوابم میاد!

علاء بیرون، تا خودم صدات کنم!

سیروان (زیر لب) «آسیه»!

علاء بیرون!

نبات (به خود می آید. به «علاء») بیرون باده! باد پاییزه، ناخوشی میاره!

علاء برو پسر!

«سیروان» از صحنه خارج می شود. لحظاتی میان آن دو سکوت می شود)

علاء موندم باهاش چه کنم که کژنره!

نبات شاید دروغ نمی گه!

علاء (موکد - بلند) سرمشق من دستته! خوندیش!

نبات شاید به اختیارش نیست!

علاء !!؟

نبات زبونم لال.... زبونم لال.... اگه باد کافر سوارش شده باشه چی؟

علاء (مبهوت می ماند).....

نبات ... اونوقت دیگه... حرف و کارش که به اختیار خودش نیست!

علاء (سیگارش را به ته رسانده ، خاموش می کند) اینا اباطیله. حرف مفت!

نبات این بچه امانته!

علاء (غرق در فکر)... چرنده... ولی ... نمی خوام سرم پایین باشه ، پیش «آسیه» !

نبات (آرام) ممنون... معذرت می خوام!

علاء چی؟

نبات می فهمم... بعله.... درسته!

علاء چیکارش کنیم؟

نبات من به آقا «صادق» بگم ،...

علاء (نگاهش را به «نبات» می سراند)...

نبات یعنی به «صادق» بگم ، میاد.

علاء

نبات اگه باد کافر سوار «سیروان» شده باشه ، «صادق» می فهمه. بلده خب !

علاء اراجیفه!

نبات

ولی ضرری هم نداره!

علاء

حرف مفت!

نبات

فکر دیگه ای داری؟

علاء

(نگاهش می کند. طولانی!).....

نبات

(معذب) اگه رخصت می دی برم پی اش! غروب می شه ، می ترسم. دیگه همه ش

صدای تیر و تفنگ میاد. پریروز لاشه چند نفر رو پیدا کردن. از همین مردم . پک و

پهلوشون پر تیر و فشنگ..... اولها می گفتن اشتباه شده ، تموم می شه. ولی معلوم نیست

چه خبره.... برم؟

علاء

مواظب خودت باش ... «نبات»!

(«نبات» لحظه ای مستأصل می ماند. دستپاچه و معذب است. لبخندی بیخودانه می زند و با

شتاب بیرون می رود. «علاء» در تنهایی فکورانه خود مانده است)

(٤)

«سیروان» جلوتر از همه نشسته است. آنسو ترک «صادق ساچمه» - بابازار - نشسته با چهره

و قامتی غیرمتعارف و کمی هول اتگیز؛ نگاهی به «سیروان» و نیم نگاهی به «علاء» دارد که

کاملاً بی اعتناء به او گوشه ای نشسته؛ با عینکی آویزان گردنش و دست به قلم پرناله اش!

«نبات» گوشه ای به نظاره ایستاده و بسیار نگران است)

نبات (آرام آرام و زیر لب) هل هل هل.... (مکث - بلندتر) شروع کنم؟

صادق (نگاهی به «سیروان» می کند - به «علاء») چند وقته؟

علاء

نبات دو روزه. گفتم که!

صادق جوابم نمی دی؟

علاء (اشاره ای کمرنگ به «سیروان» می کند) کارتو بکن! می گه واردی!

صادق سی سال می شه نه؟

نبات (نفهمیده) ها؟!

صادق این دختره منو کشوند اینجا!

علاء نمی دونم چرا همیشه بین من و تو یه دختره!

نبات گفتم شما نمی خواین! بخاطر «سیروان»!

صادق هنوز دلت پره!

نبات (زیر لب) تاکیکا ، تاکیکا ، تاکیکا (بلندتر) شروع کنم دیگه بابا؟

علاء (می خندد- آرام و در خود)

سیروان «آسیه»!

صادق چرا می خندی؟

علاء این دفعه «بابا» شی؟

صادق پدرم «بابا زار» بود. اون ور شط! یعنی نمی دونی؟

نبات دینگ ما رو! هل هل هل هل....

سیروان خوابم میاد!

علاء خودت چیکاره ای؟!

صادق تو منو خوب می شناسی!

نبات «بابا». می خوامی قلم بدم دستش؟

علاء آره. خیلی!

صادق من کاره ای نبودم!

سیروان «آسیه»!

علاء نمی خوام بشنوم.

صادق باید بشنوی!

نبات	صدای «باد جن» رو؟!
علاء	به کارت برس!
صادق	به وقتش!
سیروان	خوابم میاد!
نبات	از وقتی اینطوری شده نخواییده بابا!
صادق	اون خودش اومد طرف من!
علاء	پسرک رو بین و برو!
نبات	اهل هوا رو خبر کنم؟
صادق	پسره اینه؟
نبات	خودشه. «سیروان»!
صادق	(به علاء) اون اومد دنبال بلا!

نبات	طلا می خواد؟..... ا..... ضمانت!
صادق	(آرام) خودت می دونی. اون یه پارچه خانم بود. «زری» هوایی شد.
نبات	پارچه زری می خواد؟ چند طاقه؟..... ضمانت! ضمانت! چه کنم؟ این بچه امانته!
علاء	نمی خوای تمومش کنی؟
صادق	چرا انقدر کینه ات شتریه؟
نبات	بادش پسره یا دختر؟
صادق	من در حق تو رفاقت کردم!
علاء	(عصبی) خفه شو!
نبات	(نکوهشگر) استاد!
صادق	(آرام) می شد «خون» بریزم!
نبات	خون می خواد؟ بادش پسره! خون مرغ کفایت می کنه؟ ضمانت!

علاء

.....

صادق

اگہ چہار تا عین دخترہ باشن کہ باور کنن زبون از ما بہتر ونو می دونم، می تونم بریزمشون

بہ جونت. پارچہ پارچہ ات می کنن.

نبات

هل هل هل هل

علاء

چرا نمی کنی؟

صادق

تو نمی دونی؟

علاء

«زری» رو گرفتی ازم! جونمم بسون!

صادق

کنار قہوہ خونہ ، بغل اون درختہ وایستادہ بود. اومدم بیرون! داشت گریہ می کرد.

نبات

ہُپِکِ ہُپِکِ گُلِ یاما... ہُپِکِ ہُپِکِ گُلِ یاما!

صادق

رو شاخہ ہاش یہ فوج کلاغ نشستہ بود. شاخہ ہاش کمر خم کردہ بودن.... ہمہ جا گلی

بود! یادتہ؟

فصل خون

علاء «نبات» می گه باد کافر سوارشه. پسره ناخوشه. نگاش کن برو!

صادق باد چالابها رو می لرزوند. رفتم طرفش.

علاء نشنیدی چی گفتم؟

نبات هل هل هل هل

صادق (بلندتر) یه چهارشنبه زرد بود. وسط آبان! یادته؟

علاء (بغض راه گلویش را می بندد) بسه!

صادق با چشای گریون آواز می خوند.

نبات هل هل هل هل

صادق (می خواند) «ار کلئت نرقیه ، قُلْفَم طلايه ،

ار ایخوی سودا کنی ، یی لا دو لایه»

علاء (بلندتر) بسه!

نبات

استادا!

صادق

می گفت از ما بهترون سوارشن! می گفت بی عصمتش کردن! جنا رو می گفت. اومد

طرف من! فکر کرد پیش من امنه!

سیروان

خوابم میاد.

صادق

می گفت هی دارن بنا گوششو می بوسن!

علاء

نامرد!

صادق

می گفت دائم تو گوشش نجوا می کنن!

نبات

حلوا می خواد؟ ضمانت!

صادق

هوا گرفته بودش!

نبات

من که پرسیدم اهل هوا رو خبر کنم یا نه! چیزی نگفتی!

علاء

بس می کنی یا نه؟

صادق

می دونم تا امروز عزب موندی ولی کار من نبود.

علاء

(بلند- ناگهان) از خونه من برو بیرون!

صادق

(بلندتر) «زری» رو من نگرفتم ازت مرد!

(سکوت می شود. «نبات» که کم و بیش، نجواهایش در خلال صحنه شنیده می شد هم ،

بهت زده ساکت می شود. سکوتی سنگین. «صادق» به طرف «سیروان» می رود. دستش را

به دست می گیرد. لحظاتی سکوت تداوم می یابد. دست «سیروان» در دست «صادق»

است)

صادق

دستهای آتیشه. بیست و نه سال بود می خواستم این حرفها رو بهت بگم ؛ پسر بهانه شد.

(مکث) تب داره.

نبات

آره. زیاد. آقا «صادق»!

علاء

«آقا» زیادشه دخترا!

صادق این دختر داره ، حرمت نون و نمک نگه می داره. تو هر چی دوست داری بگو. (مکث) با

تنی که تب داشته خط نوشته. همین!

علاء از خونه من برو بیرون «صادق ساچمه»!

نبات معذرت می خوام.

صادق اشکالی نداره.

نبات ممنونم.

صادق هنوز ساچمه تفنگ خیلی ها به تنمه استاد. هنوزم می تونی اینجوری صدام کنی.

(«صادق» می رود که خارج شود)

صادق (در آستانه خروج) هستی دختر؟

علاء اسمش «نبات» نه.

صادق (پکر) می مونی «نبات» خانم؟

نبات

«سیروان» امانته. پیشش می مونم تا «آسیه» بیاد.

صادق

(مکشی کوتاه) جنگ واقعی شروع شده. داره می کشه اینورا! بیرون تیر و ترقه س!

همینجوری راه نیفتی تو برزن!

نبات

چشم. ممنون.... معذرت می خوام! حتما!

صادق

(بلند- بی آنکه به «علاء» نگاه کند) پسره ناخوشه ولی هیچ بادی سوارش نیست. دردشو

بیرین سراغ یکی دیگه. دست بجنبونین!

(می خواهد برود که کلام «علاء» متوقفش می کند)

علاء

صبر کن! («صادق» می ایستد) «زری» ... الان کجاست؟

صادق

مرده. الان هیجده سال و دو ماهه! خودشو تو شط غرق کرد. کابوسهاس ولش نکردن.

(«علاء» در جا می شکنند. می نشینند. ویران و دردمند)

صداش هنوز تو گوشمه. وایستاد و گفت: «صادق، آدم تو دنیا چقدره؟» گیج بودم.

خواستم بدوم طرفش. حس کردم می خواد کاری بکنه. خشک شده بودم. ادامه داد: « هر

وقت خواستی بشماری ، منو دیگه حساب نکن!» بعدش پرید تو آب!

(برمی گردد و زیر چشمی نگاه می کنه به احوال «علاء» می کند)

هیشکی نتونست کاری بکنه. خودش... نخواست!

(«صادق» می رود. «نبات» نگران ، نگاه می کنه به «علاء» می کند. «علاء» در هم شکسته نشسته

است)

سیروان خوابم میاد!

(«نبات» به «سیروان» نگاه می کنه)

سیروان «آسیه»!

(۵)

(گوشه ای دیگر از خانه «علاءالدین»....)

«آسیه» با غمی سنگین به چهره نشسته و «نبات» کمی معذب و شرم زده ، کنارش ماند)

آسیه چرا؟

نبات چند بار می پرسی «آسیه» جان؟

آسیه جواب نمی دین که.

نبات نداریم خب.

آسیه طفلك معصوم!

نبات گفتم اومدن آقا «صادق» رو؟

آسیه چهار بار!

نبات شکر خدا ، پای از ما بهترون وسط نیست.

آسیه	فهمیدم.
نبات	شاید از دوری تو اینطوری شده.
آسیه	کاش همین باشه.
نبات	(با شوق) خب بذار صدش کنم ، بگم تو اومدی ، شاید حالش برگشت.
آسیه	نه! هنوز نه! بذار خودمو جمع و جور کنم. اینجوری بیینه منو ، بدتره.
نبات	(سرخورده) معذرت می خوام.
آسیه	تو چیکار کنی گلم؟... شده دیگه.
نبات	ممنونم.
آسیه	چرا؟
نبات	از اینکه ، می بخشی.
آسیه	(نفسی می کشد) انگار آفت گرفته شب و روزمونو. اون از الکی الکی منقار راست کردن و

چتر وا کردن این همسایه خروس مسلک بی دینمون ، اینم از روزگار کپک زده بفرینه

یتیمم. «آسیه» برات بمیره «سیرو» جان!

نبات (مکث) «آسیه»!

آسیه بگو!

نبات رو چه حسابی به این «سیروان» می گی «سفید»؟ این کجاش رنگ برفه؟

آسیه اون «بفرینه» منه. «هولان» منه. «عروسان» منه!

نبات هولان؟!!

آسیه یعنی پسری که موهاش طلائی! تو کی زبان منو یاد می گیری؟

نبات (می خندد) تو که از مادر مهربونتتری براش.

آسیه اون چشم باز کرده منو دیده. جوون بودم اون موقع. خیلی جوون!

(مکشی کوتاه. «آسیه» غرق در عوالم خود)

نبات

انقدر صدات کرد و نخوایید که امونمونو برید.

آسیه

.....

نبات

بخند «آسیه» جان! بخند! بذار گل بندازه گونه هات. خواهرتم که بهتره. خوش باش بذار

این پسرک هم روبراه بشه! این سر و صدای بیرون و شیون مردم به خدا بسه برای یه عمر رو

ترش کردن و یه گوشه نشستن. (در احوالات «آسیه» دقیق می شود؛ «آسیه» خرده لبخندی

به چهره می دواند) آ... هان!... «نبات» دورت بگرده.

آسیه

خدا نکنه «نبات» جان. این چه حرفیه؟!....

نبات

آهان! صدام کن! صدام کن بذار سقت شیرین شه! صدام کن!

آسیه

(می گیرد) اوهو! اوهو! اوهو! چه دلبریها! چه لوندیها! این فقره کلمات نمی گفتی تو!

(«نبات» ریشه می رود. «آسیه» کمرنگتر همراهی اش می کند)

نبات

کار این امانتدارته.

آسیه

«علاءالدین»؟!

نبات

(سر تکان می دهد ، به نشانه تأیید) ... از اول که دید منو ، انگار مار زده باشدش ، زل زد

بهم. خشک! (نجوایی تر) بعدشم شروع کرد ؛ هی اینوری گفت، هی اونوری گفت... اوایل

ترس گرفته بود جونمو! اینم حرف ایشونه!

آسیه

(فهمیده ؛ آرام) پس سقش شیرین شده از اسمت.

نبات

مردها از این الفیه شلفیه ها زیاد می گن!

آسیه

بهت گفت؟

نبات

آره بابا! ولش کن!

آسیه

جدی گفت؟!

نبات

خب... آره... گفتم که... (گیج می شود) چیو؟

آسیه

«زری» رو!

نبات	«زری»؟
آسیه	پس نگفته.
نبات	شنیدم این اسمو!
آسیه	کجا؟
نبات	از زبون خودش!
آسیه	یعنی گفته؟
نبات	نه به من!
آسیه	پس به کی؟
نبات	به آقا «صادق»! منم شنیدم.
آسیه	بعد این همه سال!
نبات	ماجرا چیه؟

آسیه

از اولش که دیدمت ، ماتم برد. همون قیافه ، همون نگاه! بازم پیش «صادق» . عین «زری».

(مکث) همین «علاءالدین» خاطرخواه «زری» شد. خودشو زد این در و اون در که بیاره تو

خونه ش. پای «صادق» اومد وسط. آخه دختره مجنون شده بود؛ گفت چی به سرش

اومد؟

نبات

گمونم گفت.

آسیه

پس می دونه.

نبات

از دیروز تو خودشه. چیزی هم نخورده.

آسیه

(نفسی می کشد- سکوت)

نبات

خب؟

آسیه

(متعجب نگاهش می کند) چی؟!

نبات

گفتی همون قیافه ، همون نگاه. که چی ؟

آسیه

فکر کنم وقتشه «سیرو» جانو خبر کنی.

نبات

نمی خوام به من بگی؟

آسیه

ته چشمام که رنگ گریه نداره؟

نبات

نه!

آسیه

«سیرو» جانم باهوشه. می فهمه.

نبات

«آسیه» جواب بده!!

آسیه

(لحظه ای می ماند) جوابی ندارم که بدم.

نبات

براهمین منو گذاشتی مواظب «سیروان» باشم؟

آسیه

.....

نبات

که پیام اینجا که اونم نذاره بیرمش ... که اینجا بمونم! ... دور از «صادق»! نزدیک به

«علاء»!

آسیه

.....

نبات

که «زری» شو زنده کنم نه؟

آسیه

«نبات» جان! صداش کن!

نبات

(به او خیره است)

آسیه

(تأکید می کند) «سیروان» رو خبر کن!

(در همین حین «علاء» ویران و پریشان ، با برگگی در دست وارد می شود. برگ را کنار

«نبات» روی زمین می اندازد)

علاء

بخون!

نبات

(کاغذ را برمی دارد و نگاهی به آن می اندازد) اینو که قبلا خوندم.

« غبار غم برود ، حال به شود ، حافظ.... »

علاء

سرمشق منه!

نبات

آره. همونه.

علاء

(کاغذی دیگر را پیش روی «نبات» می گیرد) حالا اینو بخون ، «آسیه» هم بشنوه.

آسیه

چیة؟

نبات

(می گیرد و می خواند) « من هراسم نیست اگر.... » اینم که خوندم بودم. «سیروان» نوشته .

چه خوش هم نوشته!

علاء

اینو تازه نوشته. همین الان. یه خط بیشتر از قبله.

نبات

(بخشهای تکراری را زیر لب می خواند) « اگر این رویا در خواب پریشان شبی می

گذرد. (بلندتر) یا به هذیان تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم. »

علاء

(به «آسیه») این دومین باره.

آسیه

مال تو نیست؟

علاء

من تو زندگیم همچین سرمشقی به هیچ شاگردی ندادم.

آسیه

«سیرو» که با کسی حشر و نشر نداره.

علاء

من نمی دونم. از وقتی ، فرستادمش نزار اینجوری شده.

آسیه

(به کنایه) تو باد و بارون!

علاء

تو باد و بارون ، آدم می زنه به کله ش؟!؟

آسیه

تو مطمئنی دم دست کتابی ، جزوه ای ، کاغذی نبوده که این دیده باشه ، از روش نوشته

باشه واسه ت؟

علاء

تا ده فرسخی منم همچین چیزایی نیست.

آسیه

(مکثی می کند- نسبتا طولانی) «نبات» جان!

نبات

بله؟

آسیه

برو پیش «سیرو». بهت که گفتم بیارش پیشم.

«نبات» بی کلامی دیگر می رود. قبل از خروج نگاهی بخ «آسیه» و نگاهی به «علاء» می

کند

آسیه

(پس از قدری مکث) شنیدم دختره با اسم شیرینش تکوندت!

علاء

(طفره می رود) ین بچه چشه؟

آسیه

شما دو تا باید به من بگین.

علاء

تو زبونشو می فهمی. برای تو همه ش بی قراری می کرد.

آسیه

خدا کنه به من بگه!

علاء

اگه خودش بدونه.

آسیه

انقدر اوضاع بده؟ «آسیه» بمیره برات «بفرینه»!

علاء

حالا تو ببینش!

آسیه	می ترسم.
علاء	از چی؟
آسیه	اگه درمون نشد چی؟
علاء	هر چی هست از عقل آدمیزاده اونورتره!
آسیه	(زیر لب) آخ دلکم!
علاء	از وقتی رفتی نخواستید. تلف می شه. قبل هر چی بخوابونش!
	(«علاء» می خواهد خارج شود)
آسیه	وایستا «علاءالدین»!
علاء	(می ایستد؛ بی کلامی).....
آسیه	می خوایش؟
علاء

آسیه

چشمهای «زری» رو داره!

علاء

(نفسی می کشد).....

آسیه

همون قواره و قامت!

علاء

.....

آسیه

مهربون و شیرینه!

علاء

(می خواهد خارج شود- گامی دیگر).....

آسیه

داری پیر می شی «علاءالدین»!

علاء

(مکشی می کند- بی آنکه نگاهش کند!) «نبات» گفت پیر نیستم!

«علاءالدین» خارج می شود. «آسیه» خشک برو جای مانده. بارقه لبخندی روی چهره اش

می دود. انگار جواب کمرنگی گرفته. «نبات» با شتاب وارد می شود)

نبات

قبل اینکه «سیروان» بیا بگو «آسیه».

آسیه	(نگاهش می کند).....
نبات	چرا خواستی این بازیو با من بکنی؟
آسیه	به من اعتماد نداری؟
نبات	چرا؟
آسیه	پس این چه حرفیه به من می زنی گلکم؟ بازی کدومه؟
نبات	... معذرت می خوام!
آسیه	تو شیرینمی!
نبات	ممنونم نمی خوای جوابمو بدی؟
آسیه	چرا؟... چند صباح قبل که مردم اون صدای دل آشوب رو شنیدن و خوابشون پرید ، گفتن «اشتباه شده ، قرار نبود بخوره تو خاک شما !» حالا جنگه! اشتباه هم نیست. آدمها دارن با صورت میان رو خاک سرد. تو همچین روزی ، «آسیه» قامتش راسته ، اگه بار غصه

عزیزاشو نذاره رو شونه ش. شما دو تا عزیزای منید. «علاء» این دور و بر برای خیلی ها عزیزه. پا به سن گذاشته اما دلش جوونه. بدخلقی ش مال دلشکستگیه ؛ دلشو شاد کنیم ، خلقتش باز می شه. تو این مدت چند تا جوون رعنا برات اسم بردم و برام پشت چشم نازک کردی؟ پیداست دلت پی ساز و برگ حقه ، نه آب و رنگ لقا! تو این روزگاری که یکی دیگه اومده تو خاکت و یه زبون دیگه تو دهنش غرغره می کنه ، «تنهایی» برا عزیزام نمی خوام..... همین!

(مکشی می شود. بلند و کشدار. «نبات» به قصد خروج حرکت می کند)

الان... «سیروان» رو ... میارم. نبات

«آسیه» بمیره برای این بفرینه بی خواب! آسیه

(٦)

(همانجا. ساعتی گذشته است. مقابل «سیروان» ظرفی دست نخورده از غذا است و

روبرویش «آسیه» مهربان و گشاده رو نشسته)

آسیه همین؟

سیروان سیر شدم «آسیه»!

آسیه تو که یه قاشق بیشتر نخوردی «سیرو» جان!

سیروان آب می خوام «آسیه»!

آسیه ا... تو که همین الان یه لیوان پر آب خوردی عزیز کم.

سیروان آب می خوام «آسیه»!

آسیه نکنه سر صبحی سبور خوردی که انقدر نشسته ته ، میلم ندتری به غذا؟! آره؟

سیروان من هیچی نخوردم.

فصل خون

آسیه پس چیه که قد «آگرملوچ» توک می زنی و می کشی کنار؟

سیروان سیرم «آسیه»!

آسیه برات چی درست کنم که بخوری؟

سیروان هیچی!

آسیه فهمیدم. برات باقلوای داغ تنوری درست می کنم ، دوباره بذاری تو دهننت و ملچ

مولوچ کنی. خوبه؟

سیروان نه!

آسیه خب برات... برات کوسه کباب می کنم؛ با «زلاته»! با «دووانه»! همیشه دوست داشتی...

سیروان آب می خوام.

آسیه (کلافه و نگران نفسی می کشد)... یعنی گشنت نیست؟

سیروان نه!

آسیه	پس چرا رنگت شده مثل چلوار «بفرینه»؟!
سیروان	چرا به من می گی «بفرینه»؟
آسیه	چون سفیدی! عین برفی!
سیروان	پس چرا می گی «سیرو»؟
آسیه	خب صورتت سیاس! نمک داره!
سیرون	نمی شه که هم سفید باشه هم سیاه!
آسیه	«سیرو» جانم. تو سیرت «بفرینه» س ، صورتت «سیرو» نه! چرا نمی شه؟ خوبم می شه.
سیروان	خوابم میاد.
آسیه	خب بخواب! بخواب شیرینکم! «آسیه» اینجاس! (می خواند)
	« هولان هولانه پسرَم شاه گورانه پسرَم ترخون و مرزه پسرَم
	عالمی می ارزه پسرَم عروسان چینی پسرَم داغشه نوینی پسرَم

سیروان نه! نه «آسیه»! اون لالایی رو بخون که من اصلا نمی فهمم. اونو بخون! اون منو می خوابونه.

آسیه اگه نمی فهمی چطوری می خوابونتت؟

سیروان مثل صدای سازه. من سازم نمی فهمم. ولی دوست دارم.

آسیه می دونم دلکم... می دونم. تو عاشق صدای دوزله ای!

سیروان من رفتم پی صدای دوزله!

آسیه (می ماند - لحظه ای کوتاه) کجا؟

سیروان تو نیزار! بارون بود!

آسیه صدای دوزله می اومد تو بارون؟!

سیروان ها . می اومد.

آسیه (محتاط) خب؟

سیروان تو نیزار پیچیده بود. دور بود. رفتم پی اش.

آسیه اونجا چه می کردی تو؟

سیروان استاد «علاء» گفته بود برم درشتی ببرم برای خط!

آسیه خب؟

سیروان دوزله همه ش دور بود؛ اما همه ش بود!

آسیه پیداش نکردی؟

سیروان (آشکارا می لرزد).....

آسیه (نگران) «سیرو» جانم!

سیروان

آسیه «سیرو»!

سیروان

آسیه	(بلندتر - نگرانتر) «سیروان»!
سیروان	رو صورتش... رو صورتش یه زخم خرما داشت!
آسیه	کی؟
سیروان	سربازه!
آسیه	کجا؟
سیروان	(ملتهب) تو نزار!
آسیه	چی شد؟
سیروان	تفنگ داشت. سیل داشت. درشت بود. می زد!
آسیه	تو رو؟
سیروان	نه نه... من ترسیدم... قایم شدم... «اصغر» بود و «عباس» و «ابوالفضل». مادرشون «زیور» هم بود. من تو بارون شناختم.

آسیه خب؟

سیروان سربازه ، ... تیر زد بهشون... «زیور» خانم التماس می کرد... مرده می زدش... صدای دوزله

قطع شده بود... صدات کردم «آسیه». نبودى.

آسیه (متأثر) دردت بجوم. ببخش!

سیروان خون پاشید رو نی ها! خیلی خون!

آسیه

سیروان تو گفته بودى هر وقت رعد و برق بزنه تو نيزار، نی ها پر لکه های خون می شن!

آسیه

سیروان پر خون بودن!

آسیه

سیروان سربازه داشت می رفت. یه تیکه لباس «زیور» خانم تو دستش بود. صدای دوزله باز اومد.

آسیه

تو چه کردی.... هولانم!؟

سیروان

استاد «علاء» گفته بود ، بی نی برنگردم. درشتی فقط کنار... اونها بود... همه قرمز... همه

خون!

آسیه

بریدی؟

سیروان

ها!

آسیه

آوردی؟

سیروان

ها!

آسیه

کجاست؟

سیروان

باهاش می نویسم. تیزش کردم. استاد «علاء» می گه سرمشق من نیست ؛ ولی من می

نویسم. (قلم را به طرف « آسیه » می گیرد) می نویسم.

«آسیه» قلم را به دست می گیرد و خیره و آشفته نگاه می کند. رد خون را دیده. نگاهی به

«سیروان» می کند که معصومانه به او خیره است)

سیروان (انگار کمی از التهاب افتاده) لالایی نمی خونی «آسیه»؟

آسیه (ملتهب؛ بر آشفته؛ مستأصل؛ بلند) «علاءالدین»! «علاءالدین»! «علاءالدین»!

(۷)

(همانجا؛ دقایقی بعد. در عمق، «آسیه» را می بینیم که کنار «سیروان» به خواب رفته،

نشسته و لالایی کردی پرسوزی برایش می خواند. این گوشه، «علاءالدین» نشسته با انبوهی

کاغذ مچاله و پاره شده در اطرافش. قلم «سیروان» را به دست دارد و ناله قلم را در آورده. او

در حال نوشتن است. جمله ای را تمام می کند. عینکش را به چشم می زند و به خط تحریر

کرده اش نگاهی می اندازد. آشفته عینکش را برمی دارد و بلافاصله کاغذ را پاره کرده، به

کناری می اندازد و سطری دیگر، روی ورقی دیگر می نویسد. نتیجه همان است. پریشان

شده؛ اما همچنان می نویسد...

در تمام طول تلاشهایش، لالایی پرسوز «آسیه» صحنه را پوشانده. «سیروان» به خواب نرمی

است. صدای انفجاری از نزدیک، لالایی را قطع می کند... و خطاطی را. نگاهها به طرف

صدا برمی گردد. همزمان «سیروان» از جا جسته می نشیند. نفس نفس خفیفی به سینه و صدا

دارد . خواب زده است و ترسیده از صدای انفجار.)

سیروان «آسیه»!